



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۶

عاشقان را شد مُسَلَّم شب نشستن تا به روز
خورد نی و خواب نی، اندر هوایِ دلفروز

گر تو یارا، عاشقی، مانده این شمع باش
جمله شب می‌گداز و جمله شب خوش می‌بسوز

غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان^(۱)
در میان آن خزان باشد دلِ عاشق تموز^(۲)

گر تو عشقی داری ای جان از پیِ اعلام را
عاشقانه نعره‌ای زن عاشقانه فوز فوز^(۳)

ور تو بندِ شهوتی، دَعوی^(۴) عَشّاقی مکن
در ببند اندر خَلا^(۵) و شهوتِ خود را بسوز

عاشق و شهوت کجا جمع آید، ای تو ساده دل؟
عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز؟

گر همی‌خواهی که بویی بشنوی زین رمزها
چشم را از غیر شمس الدّین تبریزی بدوز

ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمس دین
در تکِ دریایِ غفلت مُرده ریگی^(۶) تو هنوز

رو به کُتّاب^(۷) تَعَلُّم^(۸) گردِ علمِ فقه گرد
تا سرافرازی شوی اندر یَجُوز و لایَجُوز^(۹)

جان من از عشقِ شمس الدّین ز طفلی دور شد
عشق او زین پس نماند با مویز و جوز^(۱۰) و کوز^(۱۱)

عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند
زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز^(۱۳)

ای جمال الدین بخسپ و ترک کن املا، بگو
کان تک^(۱۴) آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز^(۱۴)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۳

گفت: این غم تا قیامت می کشی؟
می کشم ای دوست، آری، می کشم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۳

عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد، زآنکه روح
مزد ویران کردنستش آن فتوح^(۱۵)

چون نکرد آن کار، مزدش هست؟ لا
لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى'

قرآن کریم، سوره نجم(۵۳)، آیه ۳۹

وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى'

و اینکه برای انسان جز آنچه تلاش کرده [هیچ نصیب و بهره ای] نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در اِفْتِتَان^(۱۶)
اِسْتِعَانَت^(۱۷) جوید او زین انسیان^(۱۸)

که شما یارید با ما، یاری ای
جانب مایید جانب داری ای

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰

نعره لا ضَیْرُ بَشْنِیدِ اَسْمَانِ
چرخ، گویی شد پی آن صَوْلَجَانِ^(۹۱)

حتی آسمان نیز فریاد «زیانی نیست» را شنید و فلک در برابر آن چوگان به صورت گویی غلطان در آمد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
از وِرایِ تن، به یزدان می‌زییم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

قومی که بر بُراقِ^(۹۲) بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی‌غبار در آن مه نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
وز دامگاهِ صَعْبِ^(۹۳) به یک تکِ^(۹۴) عَبْرِ^(۹۵) کنند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرع بهر دفعِ شَرِّ رایبی زند
دیو را در شیشَهٔ حَجَّتِ کند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

صد هزاران فصل داند از علوم
جانِ خود را می‌داند آن ظَلُومِ^(۹۶)

داند او خاصیتِ هر جوهری
در بیانِ جوهرِ خود چون خری

که همی‌دانم یَجُوزِ و لایَجُوزِ
خود ندانی تو یَجُوزِ یا عَجُوزِ^(۹۷)

این روا، و آن ناروا دانی، ولیک
تو روا یا ناروایی؟ بین تو نیک

قیمتِ هر کاله^(۲۶) می‌دانی که چیست
قیمتِ خود را ندانی احمقی ست

سَعدها^(۲۷) و نَحس ها دانسته‌ای
ننگری سَعدی تو یا ناشسته‌ای^(۲۸)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپرانیم تیر، آن نه ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۳۵

غیب را ابری و آبی دیگرست
آسمان و آفتابی، دیگرست

ناید آنِ اِلَّا که بر خاصان پدید
باقیان فی لُبْسِ مِنْ خَلْقِ جَدید*

جهان غیب، تنها برای خواصّ حق، ظاهر و نمایان است، و سایر مردم از این خلق جدید بی خبر و ناکامند.

هست باران، از پیِ پروردگی
هست باران، از پیِ پژمردگی

نفعِ بارانِ بهاران، بُوَالعَجَبِ^(۲۹)
باغ را بارانِ پاییزی چو تب

آن بهاری، نازپروردش کند
وین خزانگی، ناخوش و زردش کند

* قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۱۵

أَفَعَيَّبْنَا بِالْخُلُقِ الْأَوَّلِ ۚ بَلْ هُمْ فِي لُبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ

مگر ما از آفرینش نخستین درمانده شدیم [که نتوانیم خلاق را دوباره زنده کنیم؟! هرگز چنین نیست] بلکه آنان از آفرینشی نو به شک و شبهه اندرند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۲

این دمِ ابدال^(۳۰) باشد ز آن بهار
در دل و جان روید از وی سبزهزار

فعلِ بارانِ بهاری با درخت
آید از انفاسِشان در نیکبخت

گر درختِ خشک باشد در مکان
عیبِ آن از بادِ جان‌افزا مدان

باد، کارِ خویش کرد و بر وزید
آنکه جانی داشت، بر جانش گزید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۰۱

نک^(۳۱) جهان در شب بمانده میخ دوز^(۳۲)
منتظر، موقوفِ خورشیدست روز

اینست خورشیدی نهان در ذره ای
شیرِ نر در پوستینِ برّه ای

اینست دریای نهان در زیر کاه
پا برین گه^(۳۳) هین منه در اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون
رحمتِ حق است بهرِ رهنمون

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۵

روحِ او چون صالح و، تن ناقه^(۳۴) است
روحِ اندر وصل و تن در فاقه^(۳۵) است

روحِ صالح، قابلِ آفات نیست
 زخم بر ناچه بُود، بر ذات نیست

کس نیاید بر دلِ ایشان ظفر
 بر صدف آید ضرر، نی بر گهر

روحِ صالح، قابلِ آزار نیست
 نورِ یزدان، سغبه^(۳۶) کفار نیست

قرآن کریم، سوره صَفَّ (۶۱)، آیه ۸

يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ (۸)

می‌خواهند نور خدا را به دهانهایشان خاموش کنند ولی خدا کامل‌کننده نور خویش است، اگر چه کافران را ناخوش آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۹

خاک غم را سُرْمه سازم بهر چشم
 تا ز گوهر پُر شود دو بحرِ چشم

اشک، کان از بهر او بارند خلق
 گوهرست و، اشک پندارند خلق

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۲

دشمن ار چه دوستانه گویدت
 دام دان، گر چه ز دانه گویدت

گر تو را قندی دهد، آن زهر دان
 گر به تن لطفی کند، آن قهر دان

چون قضا آید، نبینی غیر پوست
 دشمنان را باز نشناسی ز دوست**

چون چنین شد، اِبْتِهال^(۳۷) آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن^(۳۸)

ناله می‌کن کای تو عَلَامُ الْغُیُوبِ^(۳۹)
زیر سنگِ مکرِ بَد، ما را مکوب

گر سگی کردیم^(۴۰) ای شیرآفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین

آبِ خوش را صورتِ آتش مده
اندر آتش، صورتِ آبی مِه

از شرابِ قهر، چون مستی دهی
نیست ها را صورتِ هستی دهی

چیست مستی؟ بندِ چشم از دیدِ چشم
تا نماید سنگ، گوهرِ پشم، یَشْم^(۴۱)

چیست مستی؟ جسّ ها مُبْدَل^(۴۲) شدن
چوبِ گز^(۴۳)، اندر نظرِ صَنْدَل^(۴۴) شدن

** حدیث

هرگاه خداوند اراده فرماید به انجام و اجرای امری، خرد خردمندان را از آنان می ستاند

سعدی، گلستان، در سیرت پادشاهان

باران که در لطافتِ طبعش خلاف نیست
در باغِ لاله روید و در شوره زارِ خَس^(۴۵)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۵

گفت: من اینها ندانم، حجتی
که بُود در پیشِ عامه آیتی

گفت: چون قَلْبِي^(۴۶) و نَقْدِي^(۴۷) دَم زَنَد
که تو قَلْبِي، من نِكْوِيْم، ارجَمَد

هست آتش امتحانِ آخِرین
کاندر آتش در فتند این دو قَرین

عام و خاص از حالشان عالم شوند
از گمان و شک، سوی ایقان^(۴۸) روند

آب و آتش آمد ای جان امتحان
نقد و قَلْبِي را که آن باشد نِهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم
حَجَّتِ باقی حیرانان شویم

تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
که من و تو این گُرّه^(۴۹) را آیتیم

همچنان کردند و در آتش شدند
هر دو خود را بر تَفِ^(۵۰) آتش زدند

از خدا گوینده مریدِ مُدَّعی
رِسْت و سوزید اندر آتش آن دَعِی^(۵۱)

از مؤدِّن بشنو این اعلام را
کوری افزون، روانِ خام را

که نسوزیده ست این نام از اَجَل^(۵۲)
کِشِ مُسَمِّی^(۵۳) صَدْر بوده ست و اَجَل^(۵۴)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱۸

تا نگیرد مادران را دردِ زَه^(۵۵)
طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله است
این نصیحت‌ها مثالِ قابله^(۵۶) است

قابله گوید که زن را درد نیست
درد باید درد کودک را رهی است

آنکه او بی‌درد باشد زهزنی است
ز آنکه بی‌دردی اَنَا الْحَقِّ گفتمی است

آن اَنَا بی وقت گفتن لعنت است
آن اَنَا در وقت گفتن رحمت است

آن اَنَا منصور، رحمت شد یقین
آن اَنَا فرعون، لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغِ بی‌هنگام را
سر بریدن واجب است اعلام را

سر بریدن چیست؟ کشتن، نفس را
در جهاد و ترک گفتن، نفس را

آنچنانکه نیشِ کژدم بر گنی
تا که یابد او ز کُشتن ایمنی

بر گنی دندانِ پُر زهری ز مار
تا رهد مار از بلایِ سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظِلُّ^(۵۷) پیر
دامنِ آن نفس‌کُش را سخت گیر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۶

نفی، ضدِّ هست باشد بی‌شکی
تا ز ضدِّ، ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضدّ، اعلام نیست
اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۳۲

خواجه چون بیلی به دستِ بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارت های اوست
آخِراندیشی، عبارت های اوست

چون اشارت هاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت، جان دهی

پس اشارتهای اسرار دهد
بار بردارد ز تو، کارت دهد

حاملی^(۵۸)، محمول^(۵۹) گرداند تو را
قابلی، مقبول گرداند تو را

قابل امرِ ویی، قابلِ شوی^(۶۰)
وصل جویی، بعد از آن، واصل^(۶۱) شوی

سعی شکرِ نعمتش، قدرت بُود
جبرِ تو، انکارِ آن نعمت بُود

شکرِ قدرت، قدرتت افزون کند
جبر، نعمت از کفّت بیرون کند

جبرِ تو، خُفتن بُود، در ره مَحْسَب
تا نبینی آن در و درگه^(۶۲)، مَحْسَب

هان مَحْسَب ای جبری بی‌اعتبار^(۶۳)
جز به زیرِ آن درختِ میوه‌دار

تا که شاخ افشان^(۶۴) کند هر لحظه باد
بر سرِ حُفْتِه بریزد نُقْل و زاد^(۶۵)

جَبْر، حُفْتِن در میانِ رَهْرَنان
مرغِ بی‌هنگام، کی یابد امان؟

ور اشارتهاش را بینی زنی^(۶۶)
مرد پنداری و چون بینی، زنی

این قَدَرِ عقلی که داری، گم شود
سَر، که عقل از وی بپَرَد، دُم بُوَد

ز آنکه بی‌شُکری بُوَد شوم و شَنار^(۶۷)
می‌بَرَد بی‌شُکر را در قَعْرِ نار^(۶۸)

گر توکل می‌کنی، در کار کُن
کِشْت کُن، پس تکیه بر جَبَّار کُن

- (۱) خَزَان: پاییز
- (۲) تَمُوز: نام ماه وسط تابستان، تابستان، گرما
- (۳) فُوز فُوز: به معنی غلبه و هجوم، ترکیبی است که در مورد بر انگیزختن و اعلام به کار می‌رود.
- (۴) دَمُوی: ادعا کردن
- (۵) خَلَا: جای خالی، خلوت
- (۶) مُرده ریگ: آنچه از مرده به جای ماند، ارث
- (۷) کُتَاب: مکتب، مدرسه، جمع کاتب
- (۸) تَعَلَّمَ: آموختن، یاد گرفتن
- (۹) یَجُوز و لایِجُوز: جایز است و جایز نیست
- (۱۰) جُوز: گردو
- (۱۱) کُوز: آلوج، زال زالک
- (۱۲) تُوژ: پوست سفت درخت خدنگ که به کمان می‌پیچند
- (۱۳) تَک: حمله
- (۱۴) یُوز: یوزپلنگ
- (۱۵) فُتُوح: گشایش
- (۱۶) اِیقِبتان: گمراه کردن
- (۱۷) اِستِعاَنَت: یاری خواستن
- (۱۸) اِنسیان: آدمیان، جمع اِنس
- (۱۹) صُولِجان: معرَب چوگان
- (۲۰) بُراق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مَرگَبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد
- (۲۱) صُعب: سخت و دشوار
- (۲۲) تَک: تاختن، دویدن، حمله
- (۲۳) عَبر کردن: عبور کردن و گذشتن
- (۲۴) ظَلُوم: بسیار ستمگر
- (۲۵) عَجُوز: پیر زن
- (۲۶) کَاله: کالا، متاع
- (۲۷) سَعَد: خجسته، مبارک، مقابل نحس

- (۲۸) نَاشِستَه: ناپاک
- (۲۹) بُوالعَجَب: شگفت انگیز
- (۳۰) اَبْدال: در اصطلاح صوفیه و عرفا به گروهی از اولیاء گفته می شود که صفات زشت بشری خود را به اوصاف نیک الهی مبدل کرده اند.
- (۳۱) نَک: اینک
- (۳۲) میخ دوز: دوخته به میخ، کسی که او را با میخ بر زمین می بستند.
- (۳۳) کَه: کاه
- (۳۴) نَاقَه: شتر ماده
- (۳۵) فَاقَه: تنگدستی و نداری
- (۳۶) سُعْبَه: فریفته و مفتون و مغلوب
- (۳۷) اِبْتِهال: دعا از روی اخلاص و زاری
- (۳۸) ساز کردن: ترتیب دادن
- (۳۹) غَلامُ الغُیوب: کسی که از همه امور غیبی آگاه است
- (۴۰) سگی کردن: کار ناپاک و پلید انجام دادن
- (۴۱) یَشم: سنگی است به رنگ سبز تیره و متمایل به سیاه
- (۴۲) مَبْدَل: دگرگون شده
- (۴۳) چوبِ گُر: درختی است وحشی که در شوره زارها و کنار رودخانه ها خاصه در مناطق گرمسیری می روید
- (۴۴) صَنَدَل: معرب چَندن، چوب خوشبویی که آنرا در معابد می سوزانند و بهترین آن سرخ یا سفید است
- (۴۵) حَس: خار، خاشاک، علف خشک
- (۴۶) قَلْبی: قلبی
- (۴۷) نَقْدی: حقیقی
- (۴۸) اِیقان: یقین کردن، باور کردن
- (۴۹) گُرَه: مخفف گروه
- (۵۰) نَف: گرمی، حرارت
- (۵۱) دَعی: آنکه نَسَب مشکوک دارد، پسر خوانده
- (۵۲) اَجَل: مرگ
- (۵۳) مَسْمی: نامیده شده، به نامی خوانده شده
- (۵۴) اَجَل: جلیل تر و بزرگتر
- (۵۵) زَه: زاییدن، زایش
- (۵۶) قَابِلَه: ماما
- (۵۷) ظِل: سایه
- (۵۸) حَاجِل: حمل کننده
- (۵۹) مَحْمول: برداشته شده، حمل شده
- (۶۰) قَابِل: صورت فارسی قَائِل به معنی گوینده
- (۶۱) واصل: رسیده، کسی یا چیزی که به دیگری متصل شود
- (۶۲) درگه: مخفف درگاه
- (۶۳) جبری بی اعتبار: جبری کژرو، اعتبار به معنی راستی و درستی است.
- (۶۴) شاخ افشان: افشاننده شاخه که صفت باد است، زیرا باد شاخه ها تکان می دهد.
- (۶۵) نَقْل و زاد: شیرینی و توشه، مراد میوه درختان است
- (۶۶) بینی زنی: بی اعتنایی کردن، انکار کردن
- (۶۷) شَنار: ننگ و عار، شوم و زشت
- (۶۸) قعرِ نار: ژرفای آتش